



لسر در تک‌آینه اتافش نگاهی سرسری به خود انداخت. از فکر تمام کردن کتابش بیدار شده بود. بوی زمین زنده را در چله زمستان احساس می‌کرد. ناله شیپور کشتی‌ای که از بندر رخت برمی‌بست از دوردست به گوش می‌رسید. آه، ای کاش می‌توانستم با کشتی بروم. تقلا کرد تا دوباره به خواب برود ولی نتوانست. پریشان‌حالی مثل اسبی او را با پاهای بسته از تخت بیرون کشید. باید بلند شوم و بنویسم، وگرنه آرام نمی‌گیرم. جز این هیچ چاره‌ای ندارم. «خدای من، این همه سال.» پتورا کنار زد و لوزان کنار صندلی لقی که لباس‌هایش روی آن آویزان بود ایستاد و شلوار سردش را به تن کرد. روز از نو روزی از نو.

لسر با بی‌میلی و حیرتی یأس آور، لباسش را پوشید، چراکه با شوقی آتشین برای نوشتن صبحگاهی به رختخواب رفته بود. برای فردا افکاری شیرین داشت و ناشکیبا بود. با امید و آرزو به خواب رفت و با اکراه و ماتم‌زده از خواب بیدار شد. آخر چرا؟ برای که؟ چه خواب مزخرفی دیده بود؟ هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورد گرچه خوابش پر بود از اوهام آغشته به ترس: این هم آن غریبه‌ای که در راه‌پله دیدم.

«دنبال کی می‌گرددی، برادر؟»

«به کی می‌گی برادر، مادر؟»

مزامح از صحنه خارج می‌شود. ولگرد دیروز بود یا همین امروز از زیر زمین سبز شده

بود؟ لونسپیل بود با لباسی مبدل؟ یک جانی که او اجیر کرده تا ساختمان را بسوزاند یا خراب کند؟

این تخیل بیش‌فعال است که ساز مخالف می‌زند. لسر بنا به دلایل بخصوصی شرایط را برای خود سخت می‌کند. داستانش مفصل است ولی فعلاً همین بس که نمی‌داند کتابش را چگونه به پایان برساند. نه فقط پایان، معلوم نیست چرا این‌بار، با اینکه هر قدم رو به فرجام را خودت طراحی کرده‌ای، پیش رفتن این قدر دشوار و راه چنین پرسنگلاخ به نظر می‌آید. با این حال، پایان محکوم به آمدن است، همیشه همین‌طور بوده. شاید یک جور گریز رستاخیزگونه است؟ مثلاً پایان فراتر از آن چیزی است که بتوانم تحمل کنم؟ هر کتابی که می‌نویسم یک قدم مرا به جلو، به سمت مرگ پیش می‌راند؟ به محض اینکه یکی را به پایان برساند یکی دیگر را شروع می‌کند.

اکنون می‌شود خیالات بافت، لسر خیال می‌کند که تمام شده است، رنج طولانی سرانجام به نتیجه رسیده است. رهایی، آرامش، صبح‌ها در رختخواب ماندن تا یک ماه. سپیده‌دم بر فراز دریا، به امواج ناآرامی که با نوازش جزیره‌ای را بیدار می‌کند روشنایی می‌بخشد، استنشاق رایحه تازه درختانش، گل‌هایش، بوته‌های برگ‌بویش، صدف‌هایش. آه، بار دیگر روایح دلنشین زمین با این دریای زنانه احاطه شده است. پرندگان از ساحل پر می‌کشند، می‌چرخند، بر فراز نخل‌های پیر و دکل مانند به سمت آسمان تابناک پرواز می‌کنند. مرغان دریایی ناله سر می‌دهند، یورش‌های ناگهانی پرندگان سیاه که در آسمان دریای خروشان جیغ می‌کشند. آه، این زمین زنده، این جزیره مقتدر در دریای نقره‌فام، این خیابان سی و یکم و کوی سوم. این خانه متروکه. این لسر شاد ناشاد می‌بایست بنویسد.

*

در این صبح سرد زمستانی که رادیاتور زنگ‌زده مثل مهمانی صمیمی تق‌تق می‌کرد و گرمای نحیفی بیرون می‌داد، وقتی برف سفت بیست‌سانتی‌متری از دیروز روی خیابان سفید نشسته بود و از میانش بخاری آشنا به بیرون می‌تراوید، هری لسر^۱، مردی مصمم،

1. Harry Lesser

ساعتش را دور مچش انداخت - زمان آزارش می‌داد - و شش طبقه ساختمان کاملاً متروکه، استیجاری با آجرهای جسیم رنگ‌پریده و ساخته‌شده در سال ۱۹۰۰ را به سمت پایین دوید. اینجا زندگی می‌کرد و می‌نوشت. سی و پنج خانواده ظرف نُه ماه گذشته بعد از دریافت اخطاریه‌های تخریب تخلیه کرده بودند، به جز لسر که سر جایش مانده بود. وقتی با علامت چراغ راهنما از خیابان سوم گذشت، وسط گل‌ولای خیابان یادش آمد گالش‌هایش را زیر لگن ظرفشویی جا گذاشته بود. با کتانی‌های خیس، پرید داخل مغازه تا نان، شیر و نیم‌دوجین سیس را بخرد. همین‌طور که دوان‌دوان به سمت خانه برمی‌گشت زیرچشمی به چپ و راست نگاه انداخت، بعد محتاطانه به عقب برگشت تا ببیند مبادا صاحبخانه یا یکی از جیره‌خوارهای قانونی‌اش دم در آب‌گرفته‌خانه کسی منتظر باشد یا پشت سقف برف‌گرفته ماشینی قوز کرده باشد. بیهوده بود چون کاری از دستشان بر نمی‌آمد جز اینکه باز معش را بزنند، و در این مورد خاص معش زده نمی‌شد. لونسپیل می‌خواست او از ساختمان برود تا بتواند آنجا را بکوبد و ساختمان دیگری علم کند ولی در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود. ساختمان تحت پوشش قانون اجاره قرار داشت، و لسر از طریق دفتر اجاره‌ناحیه - که او را به خوبی می‌شناختند - فهمیده بود که مستأجری قانونی است و حق و حقوقی دارد. بقیه همسایه‌ها پول تخلیه صاحبخانه را قبول کرده بودند ولی لسر برای مدتی مانده بود و بعد از آن هم می‌ماند تا بتواند کتابش را همان‌جایی تمام کند که نوشتنش را آغاز کرده بود. نه که احساساتی باشد، اما طبق عادت زندگی می‌کرد؛ این‌طوری وقت تلف نمی‌شود. افکار منجمد مالیخولیایی درباره لونسپیل را رها کرد و با سرعت در میان برف به سمت خانه دوید.

خانه همان‌جاست که کتابم است.

*

این ملک استیجاری پوسیده قهوه‌ای‌رنگ زمانی ساختمان آراسته‌ای بود - منزلگاه دلنشین لسر که حضورش به آن روح می‌بخشید. روبه‌روی آن سطل خاکستر قرشده‌ای قرار داشت که بیشتر آشغال‌های لسر در آن ریخته می‌شد: هزاران واژه پاره‌شده پرغوغا و ته‌مانده گندیده سیب‌های گاززده، دانه‌های آسیاب‌شده قهوه، و پوست تخم‌مرغ‌های شکسته - یک سطل آشغال به معنای واقعی - زباله‌های زبان که به زبان زباله تبدیل

شده بود. هفته‌ای دو بار بدون تقاضا خالی می‌شد؛ سپس گزار بود. در مسیر خیابان روبه‌روی ساختمان از میان برف‌های پارونشده، پیاده‌روی امتداد داشت. ماه‌ها خبری از رفتگر نشده بود، مثل روح گریخته بود. سیستم گرمایش که در گوشه پرت ساختمان برای تنها بازمانده طبقه آخر خودکار کنترل می‌شد، طی سه ماه و نیم گذشته برای رابینسون کروزوئه طبقه آخر در قعر زیرزمین به دست خود لونسپیل تنظیم می‌شد. اگر تلنگش در می‌رفت، و اغلب هم در می‌رفت - مشعل موتورخانه پنجاه سالش بود - به دفتر اجاره و خدمات خانگی زنگ می‌زدی، که در نوع خودش شیطانی بود؛ و ظرف چند ساعت، اگر بیشتر نه، با بی‌میلی به آنجا بر می‌گشت. دست سرایدار دفتر جعلی مجدر اصلاحات کارگران بازنشسته آن‌ور خیابان درد نکند که هر وقت لونسپیل پشت تلفن التماسش می‌کرد، سری به آنجا می‌زد. فقط در حدی گرم می‌شد که یخ زنی. بخار بازدمت را می‌دید. هری هیتری در اتاق مطالعه داشت تا انگشت‌هایش در چله زمستان خشک نشود، پُر بدک نبود هر چند سروصدا داشت و برق زیادی مصرف می‌کرد. اوضاع می‌توانست بدتر باشد و بدتر هم بود، ولی او کماکان نویسنده‌ای بود که می‌نوشت. باز می‌نوشت. این هنرش بود، خیلی چیزها را در زندگی‌اش باید تغییر می‌داد - خیلی‌ها را هم باید ثابت می‌گذاشت. ساختمان بعدی سمت چپ خیلی وقت پیش دود شده بود و جایش پارکینگ ساخته بودند. بقایای پاپ‌آرتش، شکاف‌های اسکلت اتاق‌خوابی کوچک و رنگ‌های خشنش که گواه از زندگی بی‌روحی در گذشته می‌دادند، هیروگلیفی روی دیوار آجری ساختمان لونسپیل تصویر کرده بود؛ و این‌طور که بویش می‌آمد ساختمان استخوانی سمت راست، ده‌اشکوبه‌ای باریک ساخته‌شده در دهه ۱۸۸۰ (مارک تواین آنجا زندگی می‌کرد؟) با زرده‌های فرفورژه و رستوران ایتالیایی متروکه زیرزمین، گزینه بعدی بود. آن‌طرفش هم مدرسه‌ای عمومی با آجرهای قرمز، سه‌اشکوبه‌ای، ساخت ۱۹۰۳، با شماره‌های منحنی برجسته درج‌شده بالای شیشه‌های شکسته سردرش، برای تخریب علامت‌گذاری شده بود. در نیویورک بمب اتم لازم نیست. کافی است پایت را از جایی بیرون بگذاری تا خرابش کنند.

*

در راهرو متعفن لُسر با وسواس دم صندوق‌های پست ایستاد، چند صندوق با چکش